

ولی انسان در « رابطه علت و معلول ، وسیله برای کاربرد » علت و معلول « می بیند . ضرورت برای او ، وسیله رسیدن به آزادی است . فلسفه زنده ، بر ضد قانون یابیهای این علوم ، که برای پروردن منش سازگاری و تسلیم انسان ، در کارند ، میباشد . در گذشته ، خدا فرمانش را مقدس میساخت و برای نافرمانی ، انسان را به دوزخ میانداخت تا انسان سر سازگاری و تسلیم با او داشته باشد . ولی انسان ، از درون همه ادیان ، آن ادیان را پوک و بی معنا کرد . با دین ، شیوه بیدینی را یافت . در دین ، بیدین شد . اکنون علوم انسانی ، قوانین را بنام ضرورت ، مقدس میسازند ، ولی انسان با علم و قانون ، شیوه نفی علم و قانون را می یابد . کار فلسفه ، همیشه کار غیرعلمیست ، و علوم آنرا بجد نمیگیرند و میآموزند که نباید آنرا بجد گرفت . جد گرفتن فلسفه ، بسیار خطرناکست .

\* اگر میخواهید خود پرست نباشید ، به مکتب خداپرستی نروید .

\* مولوی میخواست با نردبان به آسمان برود ، وقتی به آسمان میرسید ، دیگر نردبان لازم نداشت . ولی ما از همین زمین خود ، آسمان را میسازیم تا نیاز به نردبان نداشته باشیم .

\* ستودن خرد و خردگرایی ، هنوز « اندیشیدن با خرد » نیست . کسیکه با خرد ، در مسائل بنیادی انسان اندیشید ، و با عذابهای خرد ، آشنا شد ، دست به خرد هم نخواهد زد . این « عذاب برندگان از خرد هستند » که بدامن دین و عرفان و شعر میگریزند .

\* خانه ، در زبان فارسی ، از ریشه « کندن » میآید . و معنای اصلیش ، « چشمه » بوده است . پس ایرانی « خانه » را ، « سرچشمه زندگی » میدانسته است . هرکسی ، در خانه ای که بنا میکند ، خودش هست . و

کسیکه ، خانه ندارد ، بیگانه از خودش هست . برای همین خاطر ، جمشید همه را بدان میگمارد که برای خود در گیتی ، خانه ای بدخواه خود بسازند . همه افراد جامعه باید ، خانه خود را بسازند و درخانه خود زندگی کنند . این برنامه سیاسی است .

\* خود پرستی ، وقتی به اوج لطافتش میرسد که انسان در خدا ، خود را بپرستد ، و از پرستیدن خدا در خود ، بگریزد .

\* ما همیشه از « خودمان » بشیوه ای سخن میگوئیم ، مثل اینکه « حاضر ترین و بدیهی ترین چیز » هست . ولی وارونه این پنداشت ، خود را باید لحظه به لحظه از نو زائید ، و زائیدن خود ، بسیار درد دارد ، و ما همیشه با « خود ی » زندگی میکنیم که سالها و دهه هاست ، زائیده بوده ایم .

\* زندگی ، موقعی بی ارزش میشود ، که حقیقت ، معیار زندگی باشد ، و با حقیقت ، ارزش زندگی ، سنجیده شود . و وقتی ما در حقیقت خود ، فریب ، یافتیم ، معیار خود را برای ارزیابی زندگی از دست میدهیم . ولی ما حقیقت را با زندگی ، میسنجیم . زندگی ، خود ، ارزش ندارد ، و فراسوی ارزشها ، و معیار ارزشهاست ، و به هر چیزی حتی حقیقت نیز ، ارزش میدهد .

\* خرد ، به زندگی ، هدف میدهد ، چون هدف ، به خواستن ، روشنی میبخشد . خواست ، در اثر سو و راستا یافتن در هدف و غایت ، روشنست ، و طبیعا متلازم خرد است . ولی زندگی را تنها نمیتوان به « خردورزی » کاست . زندگی ، نیازهایی دارد که به آسانی نمیتوان به آنها راستا و سوی ثابت و مشخص داد . خوشبختی ، جستنی است ، نه خواستنی . خوشبختی را نمیشود به يك هدف و غایت خردمندانه و روشن

ثابت ، تقلیل داد . با گذاردن هدفهای خردمندانه ، نمیتوان به خوشبختی رسید . نیازهای انسان ، در هدفها و غایات ، خلاصه نمیشوند . هدفها ، حداقلی از نیازها هستند . هدفها ، تأویلی از نیازها هستند . ولی هر نیازی ، تأویلهای گوناگون دارد . کاستن خوشبختی ، به یک هدف روشن و ثابت خواستنی ، سبب بدبینی به آن هدف یا مجری آن هدف خواهد شد . احزاب گوناگون سیاسی ، هر یک به تأویلی از یک نیاز انسانی ، پاسخ میدهند .

\* من معمار فکر هستم ، ولی اکنون از من کارِ « خشت زنی فکری » میخواهند . معماری هم که خشت میزند ، درد میبرد .

\* باید همیشه ایمان داشت که حقیقت ، موجود هست ، تا هیچگاه آنرا نجوئیم . وارونه اش ، باید همیشه زندگی را بجوئیم ، تا بهتر زندگی کنیم . زندگی ، همیشه بیش از آن و بهتر از آنست که موجود هست . حقیقت و زندگی ، با هم متضادند .

\* برای وسیله ساختن همه چیزها ، باید همیشه با مفهوم « سود » ، اندیشید . وقتی سراسر زندگی ما بر شالوده اصل « سودمندی » بنا شد ، همه چیز ، وسیله ما خواهد شد . از جمله زندگی و حقیقت و آرمان دیگران ، وسیله ما خواهند شد . همانطور بطور متقابل ، زندگی و آرمان و حقیقت ما ، وسیله دیگران خواهند شد . همه چیزها ، سودمندند ، پس همه چیزها ، وسیله اند . پس همه هدفها نیز ، وسیله اند . پس اخلاق و دین نیز ، وسیله است . حکومت دینی ، یا حکومتیست که دین را وسیله میسازد ، یا دینی ( آخوندی) است که حکومت را وسیله میسازد . در تفکر سودگرا ، خدا و حقیقت ، وسیله اند . ما انسان سوداندیش شده ایم . ما همه چیز را وسیله خود ساخته ایم ، ولی در آن فکر نبوده ایم که خود ما نیز در همین روند ، فقط وسیله میشویم . زمانهاست که ما وسیله سازمانهای دینی و اقتصادی و

سیاسی و حکومت شده ایم. مفهوم سود ، نباید « اصل زندگی » ساخته شود. ولی « انسان اقتصادی و سیاسی » ، با تفکری پیدایش می یابد که در سود اندیشیدن، اصل زندگی میشود .

\* برای آفریننده ، هر تصادفی ، انگیزنده است . و هرچه نیروی آفرینندگی میکاهد ، تصادف ، اخلال گزتر میشود ، و هنگامی که انسان به کل ، سترون بود ، باید فقط با قوانین و ضرورتها ، روبرو شود ، تا نیاز به آفرینندگی نداشته باشد . حکومتیست که بر بنیاد « پذیرائی تصادفات » ساخته میشود ، و حکومتیست که بر بنیاد « حذف همه تصادفات » ، ساخته میشود . همانسان اخلاقی هست که در برخورد با تصادفات ، میتواند ، عمل نیک را بیافریند ، و اخلاقی هست که هر رفتاری باید طبق کلیشه های ثابت و معین انجام گیرد ، تا نیک شمرده شود .

\* در اخلاق ایرانی ، رشك ، اوج شرّ بود نه کین . چون در تنگناهای زندگی ، کین ورزی را روا میدانست ، نه رشك ورزی را . کین ، میتوانست ارزش اخلاقی پیدا کند ، ولی رشك ، هیچگاه ، در هیچگونه شرائطی ، اخلاقی نمیشد . در واقع ، رشك ، مادر کین بود . این رشك بود که باید در آغاز برانداخته شود ، تا کین به خودی خود برافتد . ولی با برانداختن کین ، رشك ، بجای میماند . بزرگترین مسئله اجتماع و سیاست ، کاستن یا زدودن رشك بود ، نه کین . تفکر اجتماعی ایران بر شالوده همین « زدودن شك در جامعه » قرار داشت . طبعاً جهاننداری ( سیاست ) در مقوله « رشك » تعریف میشد نه در مقوله « کین » . در سیاست باید به رشك اندیشید نه به کین . جامعه ای که جمشید ساخت ، که همه در آن جوان بودند و هیچ گونه دردی نداشتند ، جامعه بی رشك بود ( در اوستا ) . آرمان سوسیالیستها در این دو قرن ، چیزی جز ساختن « جامعه بی رشك » نبوده است . مزدك هم میخواست چنین اجتماعی بسازد . چه چیز ، ایجاد رشك

میکند؟ برتری اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی. اینست که تفکر سیاسی و اجتماعی ایران، همیشه از این سراندیشه، آبیاری شده است. شاهنامه، با این مسئله، آغاز میشود و می نماید که مسئله بنیادی سیاست، رشکست. با حذف رشک و رزاق، نمیتوان چاره رشک را کرد. داد، موقعی استوار میگردد که چاره رشک بشود. چنانکه فریدون، داد میکند، ولی شکست میخورد، چون نمیتواند میان برادران، رشک را ریشه کن کند. کین و دشمنی هست، تا رشک هست. رشک، همه پیوندها را از هم پاره میکند. رشکست که مهر (همه همبستگی ها) را نابود میسازد. و تساوی (برابری) ، یکی از راههای تسکین دهی این درد است. و برپاساختن پی در پی جشنها در ایران باستان، یکی از بهترین راه حل ها بود، چون هرچه مردم جشن می گرفتند، در جشن، رابطه برتری و فروتری، برای مدتی بکنار نهاده میشد. و هرچه جشن مردمی در جامعه کاست (مردم کمتر جشن گرفتند)، بر رشک افزوده شد. پیوند جمشید با جشن نوروزی، پیوند اندیشه سیاسی جمشید با « جشن بطور کلی » هست. مسئله نابرابری اجتماعی و اقتصادی را باید در برپاساختن پیاپی جشن های مردمی، کاست. هرچه بیشتر جشن باشد، مردم بیشتر در حالت برابری و برادری هستند. در این جشن ها همه بزرگان و مهان و سران جامعه میبایست شرکت کنند، تا از احساس برتریشان بکاهد، و همیشه نزدیک مردم باشند. سراندیشه جمشیدی این بود که همه باید خانه داشته باشند. در واقع جامعه باید به هرکسی یاری بدهد تا خانه خودش را بسازد، تا هیچکس بیخانه نباشد. سراندیشه دیگری جمشیدی این بود که در جامعه کسی نباید باشد که بیمار باشد و درد ببرد. همه به یکسان باید فارغ و بری از درد باشند. پزشکی باید در خدمت همه باشد. آنکه رشک میورزد، درد میبرد. و همه دردمندان به آنکه درد نمیبرد، رشک میبرند. هیچکس نباید درد ببرد، تا امکان رشک ورزی کاسته شود. درد، معنای دامنه داری داشت. نخستین اندیشه حکومتی ایرانی، اندیشه سوسیالیستی بوده است. هر حکومتی با مردم، این پیمان را ناگفته، می بست که وفادار

به آرمانهای جمشیدی باشد ، فقط بر شالوده این وفاداری ، فرّ یا حقانیت به حکومت داشت . آرمان سیاسی و حکومتی ایران ، همیشه « بینش جمشیدی = جام جم » ماند . علت بقای این اندیشه ، علیرغم دو نیمه شدن آن در هزاره ها چیست ؟ « تاریخ سیاسی » ما ، همیشه بر ضد « فرهنگ سیاسی » ما بوده است .

\* خواستن و نتوانستن ، درد میآورد . با خواستن ، درد انسان ، آغاز شد ، و طبعاً با بیش از اندازه خواستن ، و بی اندازه خواستن ، امکانات محرومیت ، بیشتر میشود ، و درد ها میافزاید . این بود که انسان ، آرزو را بجای خواست ، گذارد . نرسیدن به « آرزو » ، درد نمیآورد . در آرزو ، همیشه يك واقعیت غیر واقعی و نابخردانه می بیند ، و طبعاً نرسیدن به آن ، پیامد همان نابخردی و غیرواقعی بودنش هست ، درحالیکه ، خواست را همیشه پیکر يك اندیشه میداند . خواست ، معقولست ، و آرزو ، نامعقول . بدینسان ، آرزوها میتوانستند به دلخواه هرجا که شد برویند و بالا گیرند . آرزو کردن ، محرومیت هم نداشت ، ولی به خودی خودش مستی و خوشی داشت . این بود که کم کم انسان ، بیشتر آرزو میکرد و کمتر میخواست . و برای قدرتمندان و آخوندها ، آرزو کردن ، خطری نداشت ، چون ایجاد تکلیف برای برآوردن نمیکرد . انسان ، حق داشت هرچه میخواهد آرزو کند ، ولی حق نداشت بیش از اندازه بخواهد ، یا به عبارت دیگر ، « بخواهد » ، چون از دید قدرتمندان ، هرچه که انسان میخواست ، بیش از اندازه بود . مردم ، هیچگاه به اندازه نمیخواستند . محرومیت و درد مردم ، پیامد بیش از اندازه خواهی خودشان بود ، نه کوتاهی حکومت .

\* هر چه نیروی آفریننده تفکر ، در اجتماع بیفزاید ، ایمان به « مرجعیت دینی » میکاهد . و هرچه از نیروی آفریننده تفکر ، در اجتماع بکاهد ، ایمان به مرجعیت دینی ، میافزاید . بهترین راه افزایش قدرت ، برای

مرجعیت دینی ، نازا ساختن تفکر در اجتماعست . و این کار را سده هاست که میکنند . برای جدا سازی حکومت از دین ، باید تفکر سیاسی و اجتماعی ، آفریننده شود . با وارد کردن مشتى معلومات سیاسى و اجتماعى ، و روشن کردن افکار مردم با آن معلومات ( آنچه را تا کنون روشنفکران کرده اند ) ، نمیتوان گامى بنیادى در جدا کردن دین از حکومت برداشت .

\* بنده ، حق ندارد هیچگاه شبیه آقا شود ، چون با شبیه آقا شدن ، آقا میشود . با این اندیشه بود که خدا ، تغییر مرام داد و نخواست که انسان ، شبیه او شود . در آغاز که انسان را میآفرید ، هنرمند بود ، و در مقوله زیبائی میاندیشید . در پایان ، سیاستمدار شده بود و در مقوله قدرت میاندیشید . خدای هنرمند ، تحول به خدای قدرتمند ، یافته بود . سیاست و هنر ، از هم جدا ناپذیرند . هر سیاستمدارى ، در آغاز کارش ، علاقه دارد هنرمند باشد . در آغاز ، میخواهد همه با او برابر باشند ، ولى در پایان میخواهد همه بنده او باشند .

\* در اجتماعى که به شکایتِ کسى گوش نمیدهند ، شکایت ، بهترین زمین برای پرورش تخمهای انتقامست . وقتى این انتقام گمنام و کور ، به اندازه کافى پرورده شد ، دیگر زمان برای شنیدن شکایات ، دیر شده است . دیگر شکایات ، نمیخواهند شنیده شوند . وظیفه شکایت ، پروردن تخم انتقام بوده است نه گرفتن پاسخهای نیمه تمام و کوتاه و گاه گاه . این انتقامست که روزى تحول به انتقامگرى خواهد یافت . ستمگران ، به شکایت گوش نمیدهند ، چون آنها در شکایت ، فقط ناتوانى شاکى را مى بینند . در هر ناله و فریادى ، تخمه اى از انتقام در زمین حاصلخیز روانها انداخته میشود .

\* تئولوژى ( الهیات = ایزدشناسى ) ، در آغاز ، در ظاهر بنام دفاع از دین ، دین را در نهان ، نفى میکند ، و خود ، جانشین آن میشود . و

فلسفه ، در آغاز ، بنام « ناب سازی تئولوژی » ، در ظاهر از تئولوژی ، دفاع میکند ، ولی در باطن ، همان تئولوژی را نفی و رد میکند ، تا خود جانشین آن بشود . اینست که هر فلسفه ای ، بیشتر برضد تئولوژیست ، و کمتر برضد دین ، و کمتر از تئولوژی دارد که از دین ، چون میخواست است جانشین تئولوژی شود ، نا جانشین دین . فلسفه ای که میکوشید مستقیم ، دین را رد و نفی کند ( نه تئولوژی را ) ، فلسفه ای ژرفتر است ، چون تئولوژی ، هم دین و هم فلسفه است و هم ، نه دین و نه فلسفه . همیشه ، فلسفه ، بنام « ضدیت با دین » ، « با تئولوژی ، ضدیت کرده است ، و همیشه دین را از دیدگاه الهیون ( آخوندها ) ، فهمیده است ، نه از دیدگاه پیامبران . و کسیکه در تجربیات دین ، ژرفا دارد ، میدانند که دین و الهیات ، در تضاد باهمند ، و بزرگترین دشمن دین ، آخوند است ، نه ملحد و فیلسوف . آنکسی که از دین ، دفاع میکند ، دین را در « قلعه تنگِ خودش ، زندانی و خانه بگور میکند » .

\* ما در دفاع از عقیده و فلسفه و ایدئولوژی خود ، همیشه خیانت به تجربیات و اندیشه های تازه خود میکنیم . و هنوز برای چنین خیانتی ، ترس از مجازات نداریم ، چون تجربیات و اندیشه های تازه ، بیقدرتند . ما به اندیشه ها و تجربیات تازه خود ، بی کوچکترین عذاب وجدانی ، خیانت میکنیم .

\* در گذشته ، برای زندگی میبایست يك دین ، یا يك فلسفه داشت ، ولی امروزه برای زندگی باید ، « يك شیوه زنده احساس دینی » ، یا « يك شیوه تفکر فلسفی » داشت . شیوه اندیشیدن ، یا شیوه احساس کردن ، جانشین « يك دین ثابت و مشخص ، یا فلسفه ثابت و مشخص » میشوند . با آن شیوه ، میتواند به آسانی محتویات دین یا فلسفه اش را تغییر بدهد . دین ، يك شیوه احساس ژرف است ، که از گوهر انسان برون



میتراود . همانسان که فلسفه ، يك شیوه تفکر فلسفیست ، نه محتویاتی را که يك فیلسوف از آن شیوه تفکر ، یافته و گسترده . چنانکه دیالکتیک ، به مراتب بیشتر از « محتویات فلسفی هگل » است . چنانکه دین اسلام ، به مراتب بیشتر و دامنه دارتر از آنست که محمد ، از آن یافته و گسترده است . « شیوه احساس دینی مسیح » ، به مراتب بیشتر از نتایجیست که او خود گرفته است ، و چه بسا نتایج و محتویاتی که فلاسفه و پیامبران از شیوه تفکر و یا احساسشان ، استنتاج کرده اند ، تنگ و ضعیف و کز است .

\* هر مکتب فلسفی برای آن خاطر ، پیدایش می یابد که ، انسان خود را به عنوان « وجود اندیشنده » باز یابد . هر دینی ، در تاریخ برای آن خاطر پیدایش می یابد که انسان ، خود را به عنوان « وجودی که سرچشمه دینست » در یابد . هر هنری در تاریخ برای آن پیدایش می یابد که انسان خود را به عنوان « وجود هنرمند و هنر آفرین » ، دریابد . انسان موقعی يك شعر را درست درمی یابد که آن شعر ، شاعرمنشی را درخود او ، بیدار میسازد . از آثار يك شاعر بزرگ ، ملت ، باز شاعر میشود . از آثار يك متفکر بزرگ ، ملت ، متفکر میشود . از آثار يك بنیاد گذار دین ، ملت ، خود سرچشمه جوشنده احساسات دینی میشود . نه آنکه اشعار او را حفظ کند ، نه آنکه محتویات فلسفی او را حفظ کند ، نه آنکه بجای آفرینندگی احساسات ، يك آموزه از دین بسازد .

\* انسان ، موقعی حقیقت را در تمامیتش در می یابد که هم کافر باشد هم مؤمن ، هم خدادوست و هم منکر خدا (و یا بیخدا) ، هم ماتریالیست و هم ایده آلیست ، هم عارف و هم خردگرا ، هم همه خدا و هم هیچ خدا . همیشه دو ضد ، دو تجربه غنی و متمم هم از يك حقیقتند . درست درك حقیقت در آن ضدیت ، ممکن میگردد ، نه در آمیزش و نفی آنها در وحدت حقیقت . کسیکه اضداد را در يك حقیقت به هم آمیخت و آنها را

زدود ، تجربه زنده حقیقت را در خود نابود میسازد . حقیقت را نه اهریمن داشت ، نه خدا . حقیقت را انسان داشت ، چون هم اهریمن بود و هم خدا . چون هم اهریمنی میاندیشید و هم اهورامزدائی . هر موقعی که انسان کوشید خدای خالص بشود ، یا خدایانه بیندیشد ، حقیقت را از دست داد . هر موقعی که خواست فقط حقیقت خالص را بگوید ، دروغ گفت .

\* در غرب ، هر تفکر تازه ای ، به خود ، حق میدهد که « مفاهیم تازه » بیافریند . ایرانی ، بی داشتنِ تفکر تازه ، خروار خروار واژه های تازه میسازد ، و می پندارد که با این واژه های تازه ، خود به خود ، به افکار تازه خواهد رسید ، و بدینسان ، راه تفکر تازه و ژرفیابی را به خود بسته است ، و هر متفکر تازه ای نیز که پیدا شود ، افکارش نا شناخته میماند ، چون همه او را نیز در زمره « واژه سازان » ، قلمداد میکنند . نوسازی واژه ها ، جبران محرومیت « نوسازی فکری » را میکند . واژه سازی ، بازی هنرمندانه ایست که آفرینندگی را در همان سطح ، نگاه میدارد ، و مشغول سطحیات میکند . شعر ما ، در اثر ارزش دادن بی اندازه به این واژه سازی ، تبدیل به یک باطلاق فکری شده است . در گذشته ، شعرای ما دریا بودند ، اکنون باطلاقند ، با آنکه همان گستره و پهنا را دارند . به شعر پرداختن ، خطرناک شده است ، چون ژرف ناچیزی را که مردم هنوز دارند در این اشعار ، گم میکنند . در گذشته ، شعر به ما معنا میداد ، اکنون ، شعر ، معنای را که نیز ما داریم از ما میگیرد . ما در اشعار ، معنا میجوئیم ، و به آنها معنایی میدهیم که ندارند و خود تهی میشویم و میخشکیم .

\* بسیاری از فلسفه ها و جنبش ها ، « پیش در آمد و مقدمه و سپیده دم » فلسفه ای دیگر و جنبشی دیگر ساخته شده اند ، و بدینسان ارزش آنها از میان برده شده اند . اینها فقط به عنوان « مرحله آمادگی و گذر و خامی و ناخالصی » ، غنای مستقل خود را گم کرده اند . در تاریخ

معاصر ما ، کوشیده شد که فلسفه هگل و فویرباخ و بعضی از فلاسفه و متفکران دیگر ، به عنوان فجر مارکسیسم ، بی ارزش ساخته شوند . هر مکتب فلسفی ، میکوشد که همه مکاتب فلسفی پیش از خود را ، به فجر خود بکاهد . اسلام هم با ادیان پیش از خود ، همین کار را میکند . همه ادیان پیشین کتابی ، فجر این دین هستند . در این فلسفه و دین هست که حقیقت ، به کمال رسیده است ، و اوج روشنائی را پیدا کرده ، و بهترین عبارات را یافته است . آنهاکه در پیش آمده اند ، همه ناخلف و آمیخته و « تاریک و روشن » میباشند . این تفکر را باید در تاریخ ، کنار گذاشت ، تا تاریخ فکر و دین را درست فهمید . در تاریخ کثرت افکار هست و افکار ، تقلیل به مقدمه یک فکر یا دین نمی یابند . هیچ واقعه ای را نباید به فجر واقعه دیگر ، تقلیل داد . هیچ شخصی ، پیش در آمد پیدایش شخصی دیگر نیست . هیچ دینی ، پیش در آمد دین دیگر نیست . هیچ فلسفه ای ، مرحله آمادگی فلسفه دیگر نیست . شناختن همه اینها در استقلالشان ، به همه آنها اعاده حیثیت خواهد کرد .

\* انسان ، تخمه ایست که نیاز به زمین دارد تا در آن بروید ، هرچند نیز مانند آتش به آسمان زبانه خواهد کشید ( ایرانیان چنین تصویری از انسان ، و پیوندش با گیتی و آسمان داشتند ) .

\* در آغاز شاهنامه ، کیومرث ( انسان نخستین ) ، همان حکومت ( پادشاه ، نماد حکومت بود ) میباشد . فردوسی ، انسان اول را ، با پادشاه نخست ، باهم مشتبه نمیسازد . بلکه در این عینیت ، اندیشه ای را که در انسان نخست ، نهفته است ، میگسترده و میگشاید . « این همانی » انسان نخست با حکومت نخست ، نشان آنست که نظم سیاسی ، از انسان جدا ناپذیر است . باهمان نخستین انسان ، نظم سیاسی یا حکومت ، آغاز میشود . و نقش بنیادی حکومت ، گرد آوردن عناصر متضاد ( دد و دام ) با

شیوه کشش به گرد خود ، و پرورش آنها میباشد . پروردن گیتی و جامعه و انسان ، کار حکومت میباشد . این اندیشه حکومتی که در داستان کیومرث ، تخمه گونه بیان شده است ، در داستان جمشید ، گسترده شده است . در واقع سیاست را باید در زبان فارسی به « گیتی پروری یا جهان پروری یا کشور پروری » برگردانید نه به جهانداری و کشور داری . چون نگهبانی و داشتن جهان ، فقط بهره ای از « جهان پروری » است . در واقع حکومت ، به معنای دقیقش ، پروردگار است . و پروردن ، بیش از « دردزدائی » است .

\* وقتی ما آغاز میکنیم که دو موضوع یا دو پدیده یا دو تجربه را که بسیار به هم نزدیکند ، به هم پیوندیم ، آنها برعکس انتظار ما ، لحظه به لحظه از هم دورتر میشوند . تلاش ما برای پیوند دهی ، هرچه بیشتر شد ، پدیده ها و تجربیات ، بیشتر متضاد هم میشوند . دو پدیده یا دو تجربه ، از حدی بیشتر ، به هم نزدیک نمیشوند . و این تلاش ما برای پیوند دادن آنها ، درست برای برداشتن و حذف این ورطه ، میان آنهاست . و این پدیده ها و تجربه ها ، برای حفظ و بیان استقلال خود ، علیه تلاش عقلی ما میجنگند . تلاش عقل ، برای پیوند دادن بیش از اندازه آنها به همدیگر ، درست و اکنش وارونه اش را ایجاد میکند . عقل ما ، سبب ضد شدن دو پدیده یا دو تجربه در انسان و اجتماع میگردد . ما باید دست از عقلی سازی بیش از حد پدیده ها و تجربه ها ، بکشیم .

\* پرسشهایی در تاریخ مطرح شده اند که از دید ما ، بحث های احمقانه یا ملال آور ، می نمایند ، و ما در شگفتیم که چرا انسانها و گروهها ، با آن شدت و حدت بر سر هیچ و پوچ ، باهم مشاجره و مجادله میکردند . پرسندگان نیز ، پاسخ این پرسشها را نمیخواسته اند . و پاسخ دهندگان نیز ، میدانسته اند که در واقعیت ، از چه پرسیده میشود ، ولی از طرح آشکار آن ، رو بر میگردانیده اند . آنها ، به امکان « تحول پرسش » ، اعتقاد داشتند .

هر پرسشی ، میتواند پرسشی دیگر شود . انسان ، پرسشی را که نمیتواند بکند ، در قالب پرسشی دیگر ، طرح میکند ، و منتظر آنست که روزی این پرسش ، به پرسش اصلیش ، برگردانیده شود . بسیاری از پرسشها را باید تحول داد ، تا فهمید آنها چه پرسیده اند ، و چه میخواستند بپرسند . بسیاری از سئوالاتی که دهه ها و سده ها در الهیات طرح شده اند ، بحثهای سیاسی و اجتماعی بوده اند که حق نداشتند آشکارا طرح شوند . اینست که باید در تاریخ جوامع دینی ، شناخت که با هر پرسشی در ظاهر ، چه پرسشی در باطن طرح میگردد . و با هر پاسخی ، از چه پاسخهایی گریز زده میشود . هر پاسخی ، تاکتیکیست از پاسخ ندادنها . دورانهای بسیاری از تاریخ ، صرف این شده است که به پرسشهای انسانی ، به هر گونه ای شده است ، پاسخ داده نشود . هزاره ها ، سازمانهای دینی و حکومتی ، وقت و نیروی خود را صرف « شیوه های پاسخ ندادن در پاسخ دادن ها » کرده اند . افسوس از نیروهای آفریننده فکری که هزاره ها تلف شده اند .

\* هر عملی ، نتایجی دارد که بسیار تباهی میآورد ، ولی از دیدگاه « حقوق جزائی » ، نمیتوان به آنها کیفر داد . هر عملی ، نتایج سودمند یا نیکی دارد که از دیدگاه « اخلاق » ، ستودنی نیستند . و اجتماع ، درست از آن گونه « نتایج کیفر ناشدنی از قوانین جزا » ، تباه میشود ، و از اینگونه نتایج « ناستودنی از اخلاق » بهبودی و بالندگی می یابد .

\* جوآنمردی ، در شیوه رفتار انسان با دشمن ، مشخص میگردد . جوآنمردی ، « دشمنی و کینه ورزی بیش از اندازه » را نمی پذیرد . جوآنمرد ، دشمنی را با هر کسی نمی پذیرد . او میتواند فقط با کسی دشمنی را بپذیرد که همسان و هموزن یا برابر با اوست . جوآنمرد ، هر جا که دشمن دست از دشمنی بکشد ، دشمنی را پایان میدهد . دشمنی را تا حد پیروزی مطلق و نابودی دشمن ، ادامه نمیدهد . جوآنمرد ، در دشمنی کردن ، هر شیوه پیکاری

را بکار نمی برد . خود همان شیوه پیکار جوانمرد ، در دشمن ، احساس شگفت و دوستی و اعتماد و احترام برمیانگیزد . شیوه پیکار جوانمردانه رستم در برابر اسفندیار ، بدان حد از احترام و اعتماد میرسد که از او میخواهد پسرش را پس از مرگش ، پرورش بدهد . رستم باید فرزند کسی را که در پیکار کشته است ، به فرزندی بپذیرد . دشمنی میتواند به اوج دوستی تحول یابد . و همین فرزند اسفندیار ، درست ، ناجوانمردانه ، خانواده رستم را بر میاندازد . و این ناجوانمردی ، پیامد همان « وفاداری به عقیده به زرتشتیگری » است . عقیده به حقیقت ، انسان را ناجوانمرد میکند . ( تضاد اخلاق پهلوانی با اخلاق آخوندی ) . برای جوانمرد ، همان عمل دشمنی ، باید انگیزنده به اعتماد و دوستی و نیکی باشد . در شیوه دشمنی ، باید مورد احترام و اعتماد دشمن شد ، و دشمنی را تغییر داد . جوانمرد ، باور به « امکان و استعداد تغییر یافتن دشمن به دوست » دارد . از دشمن ، میتوان دوست ساخت . « کیفر بی تناسب با بزه » ، ناجوانمردانه است . کینه ورزی ، چشم را در یافتن « تناسب کیفر با بزه » ، کور میکند . در کیفر خواهیهای کیکاوس ، میتوان همیشه این رفتار ناجوانمردانه را دید . اعمال کیکاوس در سنجش با معیار های قانونی ، در شاهنامه ، نکوهیده نمیشود ، بلکه نکوهیده میشود چون ناجوانمردانه اند . در کیفر دادن هم ، باید جوانمرد بود . محک جوانمردی ، « جوانمرد بودن در دشمنی » است . راستی ، حتی دشمن را دوست میسازد . دشمن ، انتظار راستی از دشمن خود را ندارد . آنکه در دشمنی هم ، راست هست ، ارزش دوستی دارد .

\* هرودوت میگوید که پارسیها « در مستی ، مشورت میکردند » و در هوشیاری ، بر پایه آن رایزنی ها در مستی ، تصمیم میگرفتند . در مستی ، همه به گفتن راستی ، دلیر میشوند . با کسانی باید مشورت کرد که همه راست میگویند . در هائوما یشت ( اوستا ) ، میتوان به پیوند حقیقت با مستی ، آشنا شد . و بر پایه های سخنان راست ، باید تصمیم

گرفت . آیا بزمها نباید مجالس شور باشند ؟ آیا بزمهایی که در شاهنامه میآید ، برای همین رایزنیها نبوده اند ؟ آیا در این بزمها ، که ویژگی جشن داشتند ، همه نابرابرها ، از میان برداشته نمیشدند ؟ و بدین سان راه به « چاپلوسی از قدرتمند و خود شیرینی در برابر قدرت » بسته میشد ، و فضای درست برای رایزنی ، فراهم میآمد . آیا « شور در بزم » را نباید بنام پیشینه ارجمند فرهنگ سیاسی ، از سر زنده ساخت ؟ آیا خرابات ، روزگاری مجلسِ شور مردم نبوده است ؟

\* یکی از ویژگیهای منش پهلوانی ، آزادگی بود . پهلوانان ، آزادگان بودند . و ایرانیان ، بخاطر همین اخلاق پهلوانی ، آزادگان خوانده میشدند . آزاده ، کسی بود که در بخشیدن و دادن ، احساس آزادی میکرد . دادن و بخشیدن ، در احساس و عمل و فکر ، بلافاصله ، احساس « آزادی » میآورد . نیکی ، از خود گذشتگی نبود ، که دریغ و پشیمانی بیاورد ، بلکه « آزاد شدن خود » بود ، که خوشی میآورد . طبعاً در هر عمل پهلوانی ، که زدودن درد از مردم و پروردن زندگی اجتماع بود ، احساس آزادی خود را میکرد . به همین علت نیز پهلوان در برترین نیکوکاریهایش ، احساس فداکاری و شهادت نمیکرد . طبعاً « خواستن لذت و منفعت و سعادت برای خود » ، احساس از دست دادن آزادیش را میآورد . با خواستن منفعت و لذت و سعادت خود ، احساس آزادیش را از دست میداد . در آنچه برای مردم میکرد ، احساس آزادی او برآورده میشد . آزادی با « عمل نیک اجتماعی » ، پیوند گوهری داشت . ما دیگر از این مفهوم « آزادی » ، به کلی بیگانه شده ایم . محور درك آزادی برای ما ، خود و فرد شده است . کسی آزاد است که به فکر منفعت و لذت و سعادت خودش باشد ، ولو به زیان و درد و شوم بختی دیگران برآورده شود . در واقع ، زرنگی ، جای منش پهلوانی و جوانمردی نشسته است . ما بکلی با مفهوم « آزادی » در پهلوانی ، بیگانه شده ایم . زنده کردن این مفهوم آزادی ، بهره گرفتن از « فرهنگ

\* خرد در سستی و پیری ، فقط در مقوله « سودمندی » میاندیشد ، و یکی از علل نکوهیدگی عقل نزد عرفا ، همین سودپرستی عقلست . در واقع عرفان ما ، عقل را در همین حالت سستی اش ، عقل می‌شمرد . عقلی که فقط برای دفاع از دین ، و یا برای « محاسبات سودمندی طاعات دینی برای آخرت ، و جلب سعادت خود در جهان دیگر » بکار گرفته میشد ، « خرد آزماینده و جوان پهلوانی » نبود ، که از نیرومندی انسان چشمه می‌گرفت .

\* عقل ، تنها اخلاق را لطیف تر نمیسازد ، بلکه موشکافیهای عقلی در اخلاق ، اخلاق را بی نهایت پیچیده و دشوار همیسازد . و این سبب تکامل اخلاق نمیشود ، بلکه سبب انحطاط اخلاق میگردد . هر چه اخلاق ، عقلی تر ساخته میشود و بر موشکافیهایش در اخلاق میافزاید ، ریاکاری و تظاهر در اخلاق ، بیشتر میگردد ، و اعمال ساده و باصفا ، مورد بدبینی و سوء ظن شدید قرار میگیرند . عقل سست و پیر ، که در همه جا در مقوله سود میاندیشید ، طبعا در پس هر عمل اخلاقی ، يك غرض و سود طلبی پنهان در کار میبیند . هر کار و فکری و احساسی ، از سرچشمه سستی سرازیر میشود ، از این رو همه از سودخواهی میتراوند . از دید این عقل ، هیچ عملی نیست که به معنای خالص ، اخلاقی باشد ، بلکه زیر هر عمل اخلاقی ، سودی و غرضی نهفته است . کسیکه در پشت نیکوئیها ، غرض نمی بیند ، بیعقل یا دیوانه است . بنا براین ، آنکه عمل نیکی را بی توجه به سودش بکند ، یا باید ابله یا دیوانه باشد . اخلاق زرنگی ، که در آن ، فقط « عقل سود اندیش » ، عقل شمرده میشود ، هرچه را که طبق اصل سود اندیشی نیست ، دیوانگی و ابلهی و خلاف عقل میخواند . با چنین عقلیست که عرفا به پیکار رفتند . ولی آنها نیز به این پنداشت که عقل ، فقط همان « عقل



سود اندیش « است ، با عقل ، بطورکلی ، ضدیت پیدا کردند . درحالیکه این « عقل سود پرست و سود اندیش » بود که مورد اعتراض آنها بود .

\* در هر اثری اصیل ، چه دینی و چه فلسفی و چه هنری ، باید میان ایده ها ( سر اندیشه ها ) و اندیشه هائی که از آن ایده ، گسترده میشود ، تفاوت گذاشت و آنها را باهم ، در يك تراز نهاد . يك ایده را نمیتوان با داشتن يك روش و منطق ، چنان گسترش داد که هرچه در آن هست ، بیرون کشید . يك ایده ، نیاز به « هنگامهائی » در تاریخ دارد ، که امکانات تازه و غیر منتظره برای گسترش های دیگر پیدا میکند . اندیشه هائی که يك فیلسوف یا پیامبر ، از ایده های خود ، میگیرند ، همیشه در همان محدوده ایست که در آن هنگام ویژه خود یافته اند . اندیشه ها و آموزه های آنها ، فقیرتر و تنگتر از ایده های آنها هست . آن ایده ها ، در هنگامه های تازه تاریخی ، ناگهان امکان گشودگی دیگر می یابند . و این گسترش تازه ، میتواند غیر از گسترش پیشین باشد و حتی ضد گسترش پیشین باشد . در واقع ، آموزه و مکتب فکری يك فیلسوف ، برضد ایده های بنیادی فلسفی او میشود . همانطور ایده های دینی يك بنیادگذار دینی ، به مراتب غنی تر از آموزه یا محتویاتیست که خداو از ایده هایش گرفته است .

مثلا ایده « لا اکراه فی الدین » در قرآن ، غنی تر از نتایجیست که خود محمد در قرآن گرفته است . همانطور در فرهنگ ایرانی ، بسیاری از ایده ها هستند که در تضاد با آموزه یا محتویاتیست که اینجا و آنجا از آن گرفته اند . مثلا ایده جمشید که « خرد ، کلید همه بندهاست » ، با بسیاری از نتایج بعدی که از آن گرفته اند نمیخواند . خردگرایی اصیل ، بر همین ایده جمشیدی بنا میشود ، نه بر برداشتهائی که در همه جای شاهنامه آمده است . « جدا ناپذیری خرد از عمل » که در همان اصل هست ( خرد ، کلید هر بندیست ، پس در هر عملی باید بکار برده شود تا آنرا بگشاید ) و سرچشمه فرّاست ، فراموش میشود . حتی درداستان طهمورث که پیش از داستان

جمشید آمده است ، شاه با عمل خودش نمیتواند به فر برسد ، بلکه با حکمت و خرد دستورش ، نمیتواند عملی بکند که فرهمندبشود . میبینیم که « وحدت و آمیختگی خرد و عمل در فرد یا پهلوان » که بنیاد فراست ، نا دیده گرفته میشود . فرهنگ سیاسی ما ، این ایده ها هستند ، نه همه گسترشهایشان . يك ایده در يك گسترشش ، ارزش برای کاربرد در هنگام دیگر ندارد .

\* سراندیشه « آزمودن » ، به فریب خوردن و درد بردن ، حقانیت میدهد . اینکه برخی ، جهان بینی ایرانی را فقط به « بزم و جشن و شادی » کاهش داده اند ، فراموش کرده اند که « ابی آزمودن ، نیایی هنر » ، بزرگترین سراندیشه پهلوانیست .

\* ما از درون رو یا های خود ، واقعیت ها را می بینیم ، و همچنین از درون واقعیت ها ، رو یا های خود را می بینیم . ما از درون خود پرستی ، از خود گذشتگی را می بینیم ، و از درون خودگذشتگی ، خود پرستی را می بینیم . ما از درون ایده ، ماده را می بینیم و از درون ماده ، ایده را . ما از درون کل ، جزء را می بینیم ، و از درون جزء ، کل را . ما هر ضدی را فقط از درون ضدش می بینیم . ما بیشتر توجه به چیزی میکنیم که می بینیم و کمتر توجه به « راه و روش دیدن » میکنیم . دیده ( بینش ) ، اصل است ، و « روند و شیوه دیدن و وسیله دیدن » ، فرع میگردد .

\* پهلوان ، هرچیزی را میآزماید ، چون نیروی شکیبائی در برابر « دردهای آزمودن ، و آزموده شدن » دارد . پهلوان در هر فریبی ، از نو آزموده میشود . و خود ، در دردهائی که از آزمودن و آزموده شدن میبرد ، پیدایش می یابد . درد « فریب خوردن » ، او را نومید نمیسازد ، چون در ددی که از هر فریب خوردگی میکشد ، قماشای « زادن هنری تازه را در خود » میکند .

آنکه « اندیشه آزمودن را در زندگی ، نخستین اصل خود » میسازد ، برخورد با فریب و درد بردن را آزادانه میپذیرد .

\* عبارات را باید از درون متون ، برید و بطور مستقل ، پیش چشم گذاشت ، تا فکر ، زود از آنها نگذرد ، و معنایشان در جریان گفتار ، ناپدید نشود . در خواندن ، باید هنر « قاب کردن عبارات » را یاد گرفت . هرچیزی که در قاب گذارده میشود ، برجسته میگردد . سطور کتاب ، مانند رودخانه ای هستند که معانی عبارات در آن غرق و حل میشوند ، و استقلال خود را گم میکنند . یک فکر بریده شده از متن ، هستی خود را می یابد ، وی آن دستگاه فکری نیز میتواند زندگی کند .

\* کور ، راه را نمی بیند ، اما با عصایش در چاله های سر پوشیده نمیافتد . بینا راه را می بیند ، ولی در چاله های سر پوشیده میافتد ، چون عصائی ندارد که سفتی راه را بیازماید . عصا بدرد بینا نیز میخورد .

\* پرومئوس ، آتش را برای انسان ، از اولومپ دزدید . از آن پس ، دزدی معرفت ، یک پیشه انسانی شد . روشنائی و آتش را اگر هم از آن خدا باشد روا هست که بدزدیم ، ولو خدا ما را به بدترین عذابها نیز مبتلا سازد . ایرانی ، باور داشت که انسان در پیکار با اهریمن ( مار در داستان هوشنگ ) سنگش به کوه میخورد ، و آتش و روشنی را در این تصادف می یابد . آتش و روشنی ، پیامد پیکار او با اهریمن است . برای رسیدن به آتش و روشنائی ، باید بسراغ اهریمن رفت ، و سنگی که فقط در پیکار او انداخته شود ، آتش و روشنی را به هدیه خواهد آورد . ایرانی برای یافتن آتش و روشنی ، به پیکار اهریمن رفت ، و یونانی ( و غرب ) برای یافتن آتش به دزدی از بارگاه خدا . پیش از آنکه اهورامزدا ، سرچشمه روشنائی بشود ، « پیکار با اهریمن و تاریکی » ، روشنی را میآفرید .

\* دین ، در آغاز با تجربه معنائی بودن معرفت ، کار داشته است . همه پاسخهای انسان به پرسشهایش ، باز ، پرسش میشوند ، و این معاست . انسان همیشه میان پرسش و پاسخ ، آویزان و معلق است . نه پرسش ، دست از سرش بر میدارد ، نه میتواند پاسخ نهائی را بیابد که نگذارد آن پرسش از سر پیا خیزد . خدایان انسان در آغاز ، خدایان معنائی بوده اند . انسان ، همیشه معلق میان زمین و آسمان ، میان تاریکی و روشنایی ، میان اسپنتا مینو و اهریمن بوده است . از روزیکه انسان ، « معما بودن زندگی و جهان و تجربیاتش » را نمیتوانست تاب بیاورد ، خدایانی پیدایش یافتند که « حل کننده قاطع سئوالات » بودند . این خدایان ، هیچ سئوالی را بیجواب باقی نمیگذاشتند . آنها نمیتوانستند خدائی را به خدائی بپذیرند که معما را بحالت معما بگذارد . خدا ، قدرتی شد که همه معماها را ، تبدیل به پرسشهای پاسخ پذیر میساخت . در پیش خدا ، هیچ چیزی ، معما نبود . انسان از معما میترسد ، و خدائی را می جوید که معنائی در جهان و زندگی باقی نگذارد ، چون معماها ، همیشه انسان را بیجواب و بلا تکلیف و مردد میگذارند . اینست که پهلوانان ، مانند زال ، نشان میدهند که نیروی آنها دارند که معما هارا تقلیل به « پرسش پاسخ پذیر » دهند . هیچ چیزی ، معما نیست . همه چیز ، پرسش است که میتوان برای آن پاسخ یافت . آنکه میتواند معما هارا بگشاید ، حق دارد حکومت کند . معما ، پرسشی است که انسان را گرفتار میسازد ، چون بدون حل کردن آن ، نمیتواند از گیر آن رهائی یابد ، ولی هرچقدر بیشتر آنها حل میکند ، کمتر پاسخی برای آن می یابد . تفکر فلسفی ، پرسش را کشف کرد ، و هیچ پدیده ای و تجربه ای را به عنوان معما نمی پذیرفت . فلسفه در واقع ، با خوش بینی و دلیری و امید که در پرسش آورد ، تجربه معنائی بودن برخی از تجربیات بنیادی را از ما گرفت .